

شمال

هنوز پایشان را توی خطه شمال نگذاشته بودند که ریزش باران شروع شد. پنجره های ماشین را بخاطر باران بستند. از این پس سفر طاقت فرسا شد. بچه ها به سواری عادت نداشتند و مدام ونگ می زدند. زنش ساکت بود و تصویر سبز شمال را از آنسوی پنجره های گریان تماشا می کرد. پیش از این برای زنش از شمال خیلی تعریف کرده بود. از هوایش که ریه های آدم را نوازش می داد؛ از خاک سبز؛ انبوه جنگلها و گلها و برگها و خزه ها و ... ولی حالا دهانش بسته بود. بدشواری سکوتش را شکست تا بگوید «چیزی نمانده که برسیم.» عوض کردن دنده ماشین به او جسارت تازه ای داد تا ادامه دهد «چیزی نمانده به غروب خواهیم رسید. حیف که پنجره ها بسته است. بوی اینجا آدم را مست می کند.»

زنش لبخندی زد. توی سرش چه می گذشت؟ از کنار ماشینی گذشتند که پنجره کرده بود. خواست ترمز کند ولی با دیدن زنهایی که کنار ماشین ایستاده بودند منصرف شد. باران خیس شان کرده بود و با آچار و تویویی که در دست داشتند حالت مسخره و شادی داشتند. برای اینکه کاهش سرعتش را جلوی زنش جبران کند گاز داد و با این کارش خانمها را خیس تر از پیش کرد. دستپاچه به زنش گفت «باران حجاب خانمها را بی خاصیت می کند». افکارش پریشان بود و در هر حال حوصله دردرس نداشت. با خودش گفت آدم به سفر می رود که استراحت بکند نه اینکه برای خودش دردرس درست کند.

راستی همه آن چیزهایی که از شمال در خاطرش داشت کجا بودند؟ پیش از این یکبار در دوران دانش آموزی به شمال آمده بود. آنوقت هنوز فصل آبنی نبود و در تمام ساحل سگهای ولگرد پرسه می زدند. آنوقت با دوستش دو شب در ساحل خالی خوابیده بودند و شب سوم در مسافرخانه ای پناه گرفتند و فردایش کلوچه هم خریدند و با خود سوغات بردند. آیا چیزی بیشتر از این از شمال دیده بود؟ همه آن تعاریف دست دوم بودند. خودش آن شمال افسانه ای را هیچگاه تجربه نکرده بود. راجع بان شنیده بود و همان چیزها را مکرراً برای زنش تعریف کرده بود. برای يك لحظه فکر کرد نکند همه آن حرفها مفت بوده؟ همه آن تعاریف دهن پرکن برای این بوده که مردم جلوی همدیگر یز شمال را بدهند!

نه! شمال چیزی دیگر است. سیگار کشیدن و قدم زدن و خوابیدن در هوای مرطوب آن یاخته های آدم را زنده می کند. انگار بر پوست آدم هم علف سبز می شود و روح آدم میوه میدهد. همه اینها یکطرف و دریا يك طرف! دریا را نمی توان با خود بخانه برد ولی همینقدر که آدم بان چشم میدوزد - همین نزدیکی ناچیز با آن - آنرا مال آدم می کند. آدم تا سفر بعدی صاحب آن است. هر وقت لازم بشود دوباره می آید و آنرا تصاحب میکند.

حالا دیگر باران مثل زمان مداوم شده بود. صدای ریزش آنرا انگار از درون خودش می شنید. کوشید به چیزهای خوب بیاندیشد تا در آغاز سفر دچار اندوه و ملال نشود. برای همین به ارتقاء رتبه اش در اداره فکر کرد و لحظه ای شاد شد. حالا که به اداره فکر

کرده بود دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد؛ ماجرای آن زن سیاهپوش را نیز بخاطر آورد. وقتی زن وارد دفترش شد یکر است بطرف می‌زش آمد و دستش را روی آن گذاشت و گوشه آنرا جوری لمس کرد که گوئی دست بر بدن موجود زنده ای می‌کشید. آنوقت تازه باو نگاه کرد و سلامش داد. چهره عزادار و اندوهگینی داشت. گفت طبق تحقیقاتی که او کرده این می‌ها دست دوم خریداری شده. گفت پیش از این - مدتها پیش از این - کسی دیگر پشت این میز می‌نشسته. یعنی مال کسی دیگر بوده و همان دیگری پشت این میز بطرز مرموزی بقتل رسیده. هیچکس هم ته و توی قضیه را در نیاورده. پرسید «شما از اداره آگاهی تشریف می‌آورید؟» بغض زن ترکید و لابلائی اشکهایش گفت «نه، من خواهرش هستم.» دعوت به نشستن کرد ولی زن شتابزده به بازرسی میز پرداخت و جسته گریخته توضیح داد «شاید يك علامتی، نشانی، پیامی، چیزی باقی گذاشته.»

از اینکه زن در حال برهم زدن می‌ز بود خشنود نبود ولی نمیدانست چکار کند. داشت میگفت «پشت همین میز بقتل رسید... چطور نمیدانید؟ ماجرای پر سروصدائی بود... مگر چکار کرده بود؟... خدایا کمکم کن... پشت این میز شاید خبری، پیغامی باشد.»

مأموران نگهبانی بدادش رسیدند. مثل اینکه به اتاقهای دیگر هم در جستجوی زن سرکشیده بودند. یکی از آنها گفت «اینجاست!» آنوقت زن با دیدن آنها دستپاچه شد و التماس کنان گفت «آقا کمک کنید... من خیلی گشتم تا این میز را پیدا کردم... آقا کمک کنید... با چاقو... چاقو توی گردنش پیدایش کردند... پشت همین میز... آقا...»

وقتی باو رسیدند دستهایش را به پایه میز قلاب کرد. خطوط کنده شده ای روی میز توجهش را جلب کرد و داد زد «اینجا... اینجا يك چیزی نوشته... دارم می‌خوانم... بگذار بخوانم... خدایا!! نمی‌گذارند بخوانم... نمی‌گذارند!»

میز در کشاکش مأموران و زن سیاهپوش مثل کشتی روی آب کژومژ می‌شد. نوشت افزار از روی آن سریدند و به لبه میز پناه بردند تا بالاخره صفحه چوبی برهنه میز باقی ماند با يك مداد سیاه قدیمی که روی آن می‌غلطید.

زمانی که قائله را خوابانند و مدتها پس از آن - وقتی که دیگران در اداره ماجرا را بفراموشی سپردند - ماجرائی درون او سرگرفت که دیگر او را آرام نگذاشت. دیگر نتوانست بآن میز به چشمی نگاه کند که تاکنون کرده بود. میز تبدیل به موجود پر رمز و رازی شد. گاه او را می‌هراساند و گاه با اسرار نهفته و نگفته اش او را به هیجان می‌آورد. از این پس اسبابش را بروی میز بازنگرداند. می‌ترسید چیزی از آن بکاهد و اگر از شرم در برابر دیگران نبود تلفن را هم روی زمین یا جای دیگری می‌گذاشت.

با افتادن ماشین در دست انداز و پیچ خطرناکی که روبرو داشت بخودش آمد. ناهموار بودن جاده را از بدنه ماشین شنیدند و پیچ جاده زنش را و بچه ها را به دروینجره ماشین فشرد. زن سکوتش را شکست و گفت «مواظب باش!» صدایش و لحنش آرامتر از نگاهش بودند. همیشه هم‌مینطور بود. در چنین اوقاتی فکر میکرد زنش را اصلاً نمی‌شناسد. مثل همیشه برای غلبه بر این احساس سر گفتگوئی را باز کرد و گفت «یادت هست، در راه قم اتوبوس چیه شد؟» زن گفت «خدا نصیب نکند. ولی آدم همیشه از این شانسها ندارد.» مرد بشوخی گرفت و پرسید «چه شانس؟ شانس چپ کردن؟» زن گفت «نه، شانس زنده ماندن!»

گفتگوی کوتاه به هردوشان کمک کرد تا بر ترس شان غلبه کنند. زن خدا خدا میکرد پیش از غروب آفتاب برسند زیرا از رانندگی شوهرش در راه شمال آنهم در تاریکی ترس داشت. گفت «آندفعه چون در راه زیارت بودیم هیچ چیزی مان نشد.» و بدون اینکه آنرا بر زبان بیاورد هر دوشان به يك چیز فکر کردند: اگر در راه شمال بود تکه بزرگ مان گوشمان بود. مرد از فکری که زن بسرش انداخت خنده اش گرفت. توی دلش پرسید چطور می‌توان يك منطقه جغرافیائی را بروی خداوند و فرشتگانش بست و ممنوع کرد؟ مگر می‌توان به خدا گفت به شمال نرو آنجا جای تو نیست؟! آنهم شمال! بخودش گفت این سرزمین نم و رطوبت تاریخ را بخودش گرفته. در اینجا آدم نفس آهسته و مداوم موجود ناپیدای تاریخ را میشوند. او را به چشم نمی‌توان دید ولی نفسش را می‌توان شنید. انگار هر برگی را که پس بزنی آنجاست، زیر قله سنگها، پشت مه، توی جنگل و زیر امواج دریا. چرا زنش این چیزها را نمیدید؟ ولی او بود که وادارش کرد زیارت حضرت معصومه بروند و دستهایشان را در ضریح حرم قفل کنند. آنجا بود که در

هیاهوی نیایش و گریه دیگران صدای زنش را شنید که میگفت <با نیاز آمده ام! مرا نومید برنگردان. آرزویم را برآورده کن! بچه میخوام! باردارم کن!>. در راه بازگشت اتوبوس چپه شد. آسمان چندین بار معلق خورد سپس مرد راننده را دیدند که با سر و صورت خونین در خیابان ایستاده بود و مسافران را نگاه میکرد. در میان مسافران پیرمردی دهان به نفرینش گشود. همه مسافران واژگون بودند و مثل کرم درهم می‌لولیدند. آنروز با پادرد بخانه بازگشت. همه سوهانهائی که خریده بودند له و لورده شده بودند.

همه این افکار برای این بود که آن زن سیاهیوش را فراموش کند. پیش خودش فکر کرد هر کاری که تا آنروز کرده، هر گفتگویی که راه انداخته برای این بوده که آن میز را فراموش کند. يك میز قدیمی که همراه صاحبانش دقیقه ها، ساعتها و روزها را شمرده و نفس آدمهائی که بعمرش ندیده بآن خورده بود. و بدتر از هر چیز: يك نفر پشت آن میز بقتل رسیده بود. آدمی که با همه گمنامی‌اش می‌خواست بدرون زندگی او رسوخ کند. و قادر باینکار هم بود زیرا وجودش را در آن میز تحلیل برده بود. در سرتاسر میز، در کشوهای گل و گشادش و حتی توی خراشها، شکافهای پایه خودش را جانداخته بود. اصلاً اگر کشوهای میز را نمی‌گشود و آن بریده روزنامه را کف آن نمی‌دید میتوانست ماجرا را به حساب جنون زنی گمنام بگذارد و فراموشش کند. کف همه کشوها را با روزنامه پوشانده بودند. وقتی میز را به بازرسی گرفت قصد خواندن روزنامه‌ها را نداشت ولی کف آخرین کشو بریده روزنامه توجهش را جلب کرد. گزارش ماجرای مردی بود که پشت میز کارش بقتل رسیده و جنازه‌اش با چاقویی در سر روی میز رها شده بود. عکس مقتول هم بالای گزارش بود. آنوقت بدون اینکه اراده و اختیاری از خودش بخرج دهد اسم و مشخصات مقتول، چهره‌اش با ابروهای پرپشت و چسبیده بهم در ذهنش ثبت شد. روزنامه قدیمی بود. از آنجائی که بالایش را بریده بودند تاریخش روشن نبود. کنجکاویش آنقدر برانگیخت که همه کشوها را گشود. آنها را خالی کرد و به مطالعه روزنامه کف آنها پرداخت. هیچکدام تاریخ نداشتند. کوشید از ماجراهای روز پی به تاریخ شان برد ولی این روزنامه‌ها همه بریده صفحه حوادث بودند و چنین حوادثی انگار از پیشامدهای روزمره بودند. آنها را نمی‌شد ملاک زمان گرفت.

وقتی از روزنامه‌ها دست برداشت بسراغ خود میز رفت. محکم و استوار و پا برجا مثل شیر یا درختی تناور و قدیمی ایستاده بود. انگار پایه هایش در زمین ریشه داشتند. برای لحظه‌ای پنداشت میز قادر به حرف زدن هم هست. هم ترس برش داشت هم اینکه کنجکاویش تحریک شد. وقتی بالای میز خم شد یکباره دریائی از پیامها، نشانه‌ها و یادها در برابرش پیدا شد. مقتول با خط زیبایی در سرتاسر میز آثاری از خودش برجای گذاشته بود. با قلمش سطح میز را و بسیاری جاهای دیگر را خراشیده بود. ولی پیامش تکراری بود. همه جا نوشته بود <ای که گفתי فموت یرنی> یا بخشی از همین مصرع را مکرراً روی میز خوشنویسی کرده بود. مثل اینکه یکروز از سر پرفکری این کلمات را روی میز کنده بود. بنظر میرسد اینکارش بیشتر جنبه نیایش درونی داشته تا مشغله‌ای بیرونی. پیش خودش تصور کرد مقتول با ابروهای پرپشت در يك روز گرم تابستانی که سخت اندیشناک بوده این شعر را روی میز کنده. چهره‌اش عرق کرده بوده و سیگار پشت سیگار روشن می‌کرده. آنروز، همه روز روی میز شعر را می‌نوشته تا اینکه غروب شده و خسته و دلگیر سرش را بالا گرفته و نگاهی به ساعت دیواری انداخته. آیا قاتل همان روز در را باز کرده و بسویش حمله ور شده یا روز دیگری بسراغش آمده؟

کامیون درازی از کنارشان گذشت و با بوقش افکار آنها را پریشان کرد. بوق گوشخراشی بود و احساس خطر ناگواری را در همه وجود او پراکند. مدتی طول کشید تا بخودش بازگشت و چهره نگران زنش را دریافت.

پرسید <اگر خسته‌ای...> توی حرفش دوید و گفت <اصلاً حرفش را هم زن!> تا پیش از غروب آفتاب رسیده ایم. سپس برای اینکه وانمود کند بر اوضاع مسلط است بعقب برگشت و گونه دخترش را فشرد و گفت <چطوری کوچولو؟>

بچه با گریه واکنش بدی نشان داد و مادر مشغول آرام کردنش شد. برف پاك کنها آنقدر باران را اینور و آنور زدند که خسته شدند. حالا صدای آنها هم در آمده بود. زن گفت <کنار يك قهوه خانه نگهدار...> باز هم میان حرفش دوید و گفت <نه بابا، چیزی

نمانده که برسیم. > هنوز حرفش را تمام نکرده بود که از خودش پرسید به کجا؟ مگر آدم می‌تواند از افکارش بگریزد و در بیرون از خودش بجائی پناه برد؟

زن گفت <برای بچه‌ها می‌گویم. خسته‌اند و بد نیست که دستشوئی هم بروند.> صورتش را از زور باران جلوی شیشه برده بود و اینجوری می‌کوشید تسلط از دست رفته را بر جاده پیدا کند. بخودش مدام نهیب میزد که دست و پایش را جمع کند. میگفت سفر مال همه است. دریا مال همه است. نباید اینها را بر آنها خراب کنم. و مقصودش از آنها خانواده اش بود. پیش از این چقدر زنش آرزوی چنین سفری را کرده بود! زنی نبود که مدام نق بزند و سر شوهرش را بخورد. بقول معروف پایش را اندازه گلیمش دراز می‌کرد. ولی آرزوی شمال رفتنش را پوشیده نگذاشته بود.

بچه‌ها هنوز کوچک بودند و اهمیت سفر را فقط وقتی احساس می‌کردند که تصویر گاوی در دوردست پیدا میشد. حتی یکبار که گاوی وسط جاده ایستاده بود خیلی هیجانزده شدند ولی این احساس شان هم مثل دیگر احساسات شان دیرپا نبود.

بخودش گفت مواظب باش! تصادف بدترین چیزهاست. پیدا نیست سر پیچ بعدی چه چیزی سر راحت سبز خواهد شد. باید افکار را لگام بزنی. بویژه این کابوس را باید از خودت دور کنی. ببین! آنجا قهوه‌خانه‌ای پیدا است. سرعت را کم کن. داری نزدیک می‌شوی. خودت یک چای می‌نوشی. بچه‌ها هم به دستشوئی می‌روند. فقط باید جائی بروی که توی باران خیس نشوند و سرما نخورند.

از سرعتش کاست. زن نفس راحتی کشید. ولی دوباره پا بر پدال گاز گذاشت. از کنار مردی گذشتند که ابروهای پرپشتش بهم چسبیده بودند. زیر باران ایستاده بود و دست پر کمر زده چشم‌بآنها داشت. زن پرسید <چی شد؟>

مرد گفت <اینجا خیلی کثیف بود. یک جای تمیزتری این بالا هست.> با خودش گفت اگر از درون راه برندی از بیرون سر راحت سبز می‌شود. چکارش داری؟ تازه، از چه می‌ترسی؟ مرده زنده شده که ترس ندارد. مگر تو کشته‌ای؟ ماجرا چیز دیگری بود. همه چیز بصورت یک فکر موزی و سمجی درآمده بود که درون او را خوب می‌شناخت چون روز و شب درون او جولان داده و یک لحظه آرامش نگذاشته بود.

اگر سراغ آقای انوار نمی‌رفت شاید موضوع را بفراموشی می‌سپرد. بسراغ او رفت که معنای آن شعر را بی‌رسد. و بدینصورت ماجرا ابعاد تازه‌ای پیدا کرد. خودش سواد اینکار را نداشت ولی آقای انوار مثل یک کتابخانه‌سیار بود. دم ظهر داشت نان و مریا می‌خورد. باو هم تعارف کرد. او تعارفش را پس زد ولی آقای انوار چاقوی باریکی از جیبش بیرون آورد و نان مریایش را بدقتی باورنکردنی بدو نیم کرد. خوشمزه‌ترین نان و مریایی بود که به همه عمرش خورده بود. ولی تا مصرع ناقص شعر را برایش خواند لقمه در گلوئی آقای انوار گیر کرد. با نگاه کنجکاو و وحشت زده اش واکنش همکارانش را در اتاق یکایک بررسی کرد. وقتی مطمئن شد که کسی او را نشنیده باو پیشنهاد داد که در جای خلوتی با همدیگر گفتگو کنند. او را به نمازخانه برد و بیدرنگ پس از بستن در از او پرسید <برای چه معنای این شعر را پرسیدی؟> پرسید <مگر جرم است؟> گفت <نه، ولی موضوع خیلی مهم است.> دستپاچه توضیح داد <این شعر را روی میز من کنده‌اند.> پرسید <روی میز تو؟ کی کنده؟> گفت <من چه میدانم؟ آنکس که پیش از من صاحب این میز بوده!> گفت <نگران نباش ولی موضوع از آنجائی مهم است که آدمهای گوناگونی بدلائل نامعلوم کشته شده‌اند که همه ربطی باین شعر دارند.> وقتی او از ربط قربانیان باین شعر پرسید آقای انوار گفت <مثلاً یکی پیش از قتل آنرا روی میزش نوشته، یکی کف دستش نوشته... راستی گفتمی روی میز تو نوشته؟>

آنوقت شتابزده از نمازخانه بیرون آمدند و به اتاق او رفتند تا آقای انوار میز را از نزدیک ببیند. چشمهای پیرش زیر شیشه عینک لرزیدند. همه مدت معج او را در دستش می‌فشرد. انگار می‌ترسید کنار میز تنه‌ایش بگذارد. سپس باو گفت <خودش است... یکی از آنهاست.> بریده روزنامه را برداشت و بدست آقای انوار داد. پیش از هر چیز عکس مقتول را دید و فوراً گفت <خدا بیامرزدش! روحش شاد! یادم هست.> سپس نشستند و آقای انوار یک لیوان آب خواست تا قرص قلبش را بخورد. گفت <هیجان برای من مثل زهر است. ولی چکار می‌شود کرد؟>

زن گفت «همینجا خوب است. نگهدار!» نقش قهوه خانه ای خالی که همه آنها را بر آن می‌بارید جلویش روشن شد. وادار شد ترمز شدیدی بکند و با اینکار حتی زودتر از موقع ایستاد. قهوه خانه را در شکاف کوه بنا کرده بودند و چشمه های متعددی پیرامون آن از کوه سرازیر بودند. کوشیده بودند به شیوه ای ابتدائی این آنها را با استفاده بگیرند. جابجا لوله ها و شلنگهای متعددی این آنها را ظاهراً هدایت می‌کردند ولی در پایان بزمین می‌پاشیدند. باران هم می‌بارید.

بروی صندلی نشست. ورقه چوبین پوسیده ای او را از ریزش آب و باران مصون نگاه میداشت. پیرمردی که برای گرفتن سفارش آمده بود در انتظار خانم و بچه ها ایستاد. از ایستادن بزیر باران و خیس شدن واهمه ای نداشت. زن از تصمیم شوهرش خرسند بنظر می‌رسید که بدون پرسشی بچه ها را پشت میز جا داد. می‌خواست دل وجگر سفارش دهد ولی مرد نان و کره و مربا سفارش داد. زن مخالفتی نکرد. پیرمرد آهسته و لنگ لنگان از آنها دور شد. مرد توضیح داد «نان و مربا مطمئن ترین چیزهاست. از مسموم شدن بچه ها می‌ترسم!»

بچه ها مست تماشای پیرامون شان بودند. یکدسته ابر کوچک بالای سرشان ایستاده بود. هیچوقت خودشان را اینقدر نزدیک آسمان ندیده بودند. مرد احساس اینرا داشت که در دل هیولائی بسر میبرد. و راستی آن ریشه های آویزان در دل کوه آدم را بیاد يك زندگی نباتی و درونی می‌انداختند. مثل جوارح آدمیزاد یا موجود زنده دیگری بودند.

بوی شمال میآمد. خودش بود. به زنش گفت «بوی شمال میآید». زن روسری اش را روی سرش محکم کرد و گفت «چقدر نمناک است». توی دلش پرسید «همین؟» چرا زنش مثل او مست این بو نمیشد؟ لابد هزار جور فکر و خیال داشت. فکر و خیالهایی که مرد در آنها بی‌تأثیر نبود. این اواخر بدجوری مایه نگرانی زنش شده بود. چه کسی توی سرش انداخته بود که به شوهرش توصیه کند به روانپزشک رجوع کند؟ چه اندیشه و قیچی!! از دست روانشناس چه کاری ساخته بود؟ کدام روانشناس می‌توانست کننده های روی چوب را پاك کند؟ و تازه اگر بتوان کننده های روی چوب را پاك کرد، با کننده های روح چه میتوان کرد؟ نه، در این دنیای تاریکی که او بگونه ای یکباره پا گذاشت هر اندیشه سالمی که پا از هستی همیشگی و روزمره فراتر می‌گذاشت انگ جنون می‌خورد. هیچکس گستاخی اینرا نداشت که از دائره تنگ و بسته روزمره پافراتر بگذارد و کرانه های هستی بیکران خودش را حتی برای لحظه ای کوتاه لمس کند. و در این دائره تنگ هر جریانی - حتی عجیب ترین رویدادها - براحتی روزمره می‌شدند. بدیترتیب قتلها و ستمها و خیانتها و جنایتها در پشت پرده فراموشی افکنده می‌شدند. هیچکس جای خالی دیگری را در نمی‌یافت. هر کس می‌کوشید بدیگری بیاموزد که زندگی همین است و در این جهان کوچک با انبوه رویدادها هیچ چیزی عجیب نیست. چشمهایی عجیب بودند که درنگ می‌کردند و در لابلای خراشهای چوب و کاغذ و آسمان نوشته و پیامی می‌جستند. سرنوشت حکم کرده بود که او یکی از این آدمها باشد و يك روز سرزده با این جهان بیگانه شود.

ناگهان دلش گرفت. در آن فضای نمناک زن و فرزندانش را نگاه کرد و از خودش پرسید اینها چه ربطی بمن دارند؟ فرزندان من هستند و با این وجود با من سخت بیگانگی می‌کنند. و این زن هم یکی از آنهاست. دنیائی که ما با هم قسمت کرده ایم هیچ است. خودش را ملامت کرد و در دل گفت از بیکرانی دنیا هیچ نمی‌توان گفت. آه بلندی کشید که زنش هم آنرا شنید.

در جستجو و رویارویی با نقوش روی میز حالت آدمهای فراموشکار را داشت. فکر می‌کرد معانی این کلمات را پیش از آن می‌دانسته ولی حالا فراموش کرده. بدینصورت بود که کارش به معاشرت با آقای انوار کشید. آقای انوار که جنه نحیف و کوچکش را مثل يك کتابچه قدیمی باینورآتور می‌کشید یکباره مرشد او شد. کارمندان اداره از معاشرت ناگهانی او با پیرمردی که بر او سالها انگ جنون خورده بود شگفتزده شدند ولی چیزی بر زبان نیاوردند. کارمند ارتقاء یافته اداره دولتی رفته رفته امیدها و آرزوهای روزمره اش را از دست داد و بان گوشه فراموش شده دنیا چسبید. همان جایی که آقای انوار عمری بال و پر گسترده بود و همچون پرند پیری که می‌کوشد پرواز را بیادآورد خودش را، روحش را زخم و زیلی کرده و بدینسان انگ دیوانگی خورده بود. در آن گوشه هیچ چیزی نبود که بتوان از آن نام برد و شاید همین بی‌چیزی همین تهی گی و بیژگی اش بود.

زن پرسید «هیچ چیزی نمی‌خوری؟»

يك عمیقى به سیگار زد و برای رفع نگرانی زنش گفت «نه! اشتها ندارم. مریا را بگذار لای نان. بعداً می‌خورم.»
گفت «از صبح تا حالا هیچ نخورده ای. شکم خالی که نمی‌شود قرص خورد.» راست می‌گفت. ولی اصلاً قصد خوردن نداشت. گفت «قرصم را هم بعداً می‌خورم.» زن مانند يك فرشته فرمانبرداری کرد. بچه‌ها را یکبار دیگر به دستشویی برد و سپس دوباره توی ماشین نشستند. انگار ماشین هم استراحت کرده بود و برف پاك کنها هم جان تازه ای گرفته بودند. رطوبت دنیای بیرون به افکارش هم سرایت کرد. حالا باد هم می‌آمد و ریزش باران ناموزون شده بود. یکبارہ ترسی غیرطبیعی او را برداشت. اگر هوا تاریک می‌شد و او به مقصد نمی‌رسید چه می‌شد؟ در این لحظه زنش هم به همین موضوع می‌اندیشید.

مقصد عبارت بود از ویلای یکی از خویشاوندان زن. از وقتی که ثروتش بیکران شده بود ویلایش اهمیت خود را از دست داده بود. کلید ویلا را با پادرمیانی عمه بآنها داد و چیزی هم نگفت که تنگدستی‌شان را به رخ شان بکشد. پیش از اینها، آنوقتها که شمال شمال بود این کار را می‌کرد ولی حالا دیگر پولش از پارو بالا می‌رفت و شمال و جنوب برایش یکسان شده بود. فقط عمه جون بهشان گفت «چفت و بستها را خوب بیاندازید...» ولی او میان حرف عمه دوید و گفت «ای بابا... دزد چیزی باقی نگذاشته. اگر خواستید در را هم باز بگذارید. هیچ فرقی به حال من نمی‌کند.» بعد قهقهه ای زد که هیچکس معنایش را نفهمید.
باران و باد مزاحمش بودند. يك لحظه خواست بشیوه اعتراض آمیزی بایستد. ولی بخودش گفت اعتراض به کی؟ به کجا؟ انگار همه دنیا دست بدست هم داده بود تا همه درها را بروی او ببندد. گوئی تدبیر نهائی این بود که او بی‌هیچ سرپناهی زیر باران بماند. خودش را ملامت کرد. افکارش را ملامت کرد. گفت ولم کنید. بروید توی کله دیگری جولان دهید. مرا آرام بگذارید.

آقای انوار را یکبارہ از دست داد. تا وقتی که او زنده بود - با همه سرگشتگی‌اش - پیوندی با زمین و زندگان داشت. ولی با رفتن آقای انوار، با آسمان تنها شد. آنقدر مرگش ناگهانی بود که غیبتش را جدی نگرفت. دیگرانی که می‌دانستند سکوت کردند و باو هیچ نگفتند. حتی به مراسم ختمش نرسید. وقتی خبر شد که دیر شده بود و با همه کوششی که کرد اتوبوس را از دست داد و روز هفتم سرخود به گورستان رفت تا قبرش را پیدا کند. همه روز در قبرستان سرگردان بود. حالت آدمهای فراموشکار را داشت. بجای غم و اندوه احساس ترس ولرز داشت. بالاخره قبر او را در گوشه عجیب و دورافتاده ای پیدا کرد. روی سنگش نوشته بود «ای که گفتی فتن یموت یرنی ...» هر چه از خواندن شعر پرهیز کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. باقی‌اش را هم خواند. احساس ترسش شدت یافت.

در آن هوای گرگ و میش زن سیاهپوشی را دید که روی زمین زانو زده بروی قبری خم شده بود. با انگشتش به سنگ قبر میزد و شانه هایش می‌لرزید. چیزی زیر لب می‌خواند. برای يك لحظه عرق سردی بر بدنش نشست. آیا این زن همان زن بود؟ زنی که مثل توفان آمد و درون او را بر هم ریخت؟ فکر کرد با همه تأثیر ژرفش در او هیچ نشانی از خودش در ذهن او بجا نگذاشته. حالا که خوب فکرش را میکرد نه رنگ چشمش را بخاطر داشت و نه حتی رنگ پوستش را. با این وجود پیش از این پنداشته بود در ذهن او جایگاه خاصی دارد. فکر کرده بود نگاهش را بهتر از نگاه زنش و صدایش را بهتر از صدای زن خودش می‌شناسد. بیخود نبود که مضطرب و نگران از خودش پرسید او که بود؟ زنی که بهشت آرام مرا برهم زد چه چادری بسر داشت؟ آیا صدای او هم احساسات مرموز زیر خاک را بیدار می‌کرد؟ آیا شانه‌های او هم می‌لرزید؟

پیدا نبود چرا زن از روی قبر برخاست و به نقطه ای در دوردست زل زد. با اینکار نیمرخش پیدا شد. گوئی در اینکارش تعمد داشت. با دیدن نمی از چهره او همه خاطره آنروز در او بیدار شد. نفس اندوهگین آنروز را در خودش فرو برد. گفت خودش است. و فکر کرد اگر نگاهش بر او بیافتد از همه حقیقت وجودش آب خواهد شد. نه! نه! تحمل نگاه التماس آمیز او را داشت و نه توان اینرا که از همه این خواب آشفته دل بکند و در پناه ساعت‌های کشدار بی‌فکری و بی‌خیالی آن بهشت گمشده اش را جستجو کند. زن آهسته چرخید و نگاهش را بسوی او مایل کرد. از ترس هجوم آن نگاه پراسان خودش را بروی قبر انداخت. انگار تازه به جای خالی آقای انوار پی برد. گوئی سرمای بدنش را زیر دنده هایش احساس کرد. اشکش بی‌اختیار سرازیر شد.

وقتی بخودش آمد هوا تاریک بود و اثری از زن نبود. نم گونه هایش را با آستینش پاک کرد و براه افتاد. در نزدیکی دروازه گورستان او را دوباره دید. گوئی در انتظار او نشسته بود که دوباره برخاست و براه افتاد. زیر چادر سیاهش در نور مهتاب مثل سایه ای بسوی شهر روان بود. نه! شب سایه او بود و همه ترسها و آرزوهایش را در خودش پراکنده بود. آنشب هوا ساکن بود. مرد در خیابانهای شهر می‌رفت و شب را در جستجوی پرنده سیاهی با نگاهی می‌کاوید. گاه زن سیاهپوش را در ازدحام مردم گم می‌کرد. گاه او را نشسته روی پله های ساختمان متروک دادگستری یا در کنار يك کتابفروشی پیدا می‌کرد. یکبار هم درون خانه ای رفت ولی خیلی زود بیرون آمد و براهش ادامه داد.

دیروقت ابرهای سمجی آمدند و آسمان را پوشانند. ماه و ستارگان همگی گم شدند. ریزش باران گامهای زن را تندتر کرد تا بالاخره در مقصدش ناپدید شد. مرد روبروی خانه ایستاد و سیگاری روشن کرد. ترسش ریخته بود زیرا حس مرموزی او را بآن خانه پیوند می‌داد. انگار آنرا می‌شناخت و پیش از این توی اتاقهایش نفس کشیده بود. سگ ولگردی در زیر باران کوچک را در جستجوی زباله ها بالا پائین رفت. وقتی باران اوج گرفت او نیز در جستجوی خانه خودش راهی شد. نیمه شب بخانه رسید. آسمان می‌غریه و باران شدیدتر شده بود. زن برای اجتناب از باران گوشه در را باز گذاشت و مرد بدرون خانه خزید. آب از سر آستینهایش بزمین می‌چکید و احساس می‌کرد استخوانهایش از فرط رطوبت غرچ غرچ می‌کنند.

چیزی به مقصد نداشتند که چرخ ماشین پنجر شد. توقف بیجا موجب کاهش دلهره زنش شد. ولی قلب او در زیر باد و باران می‌تپید. در برابر بازی‌هایی که دنیا در برابرش در پیش گرفته بود خسته و بیرمق شده بود. ماشین هم مال خودش نبود. آنرا از دوستی قرض گرفته بود. چرخ را به هر تقدیر عوض کرد و مثل موش آب کشیده دوباره پشت فرمان نشست. زن لرزش او را به حساب رطوبت و سرما گذاشت ولی لرزش از درونش بود. در نقطه ناپیدائی از وجود او گردبادی در جریان بود. بخودش گفت در این دنیا مالک هیچ چیز نیستم. ویلای قرضی! ماشین قرضی! باین سفر امیدها بسته بودم. ولی اینطور که پیداست فایده ای نخواهد داشت. نه! هیچ چیزی دیگر مرا از این چرخش بسته در خودم باز نمی‌دارد. آیا کسی پیدا خواهد شد که نگرانی و اندوه مرا دریابد؟ نگرانی و اندوه من بابت خودم نیست. من نگران این دنیای تیره با آدمهای بی‌پناهش هستم. نگران پیامهای پرمرورازی که در ساعات عجز و ناتوانی روی سطوح پیدای این جهان کنده می‌شوند. من نگران خودم نیستم چون این <خود> مثل گرده گلی در هجوم باد پراکنده است و من در سطوح و شکافهای این جهان تحلیل رفته ام. برای همین است که هیچکس حرفها و حالتها را درک نمی‌کند. برای همین است که من و جنون یکسان قلمداد می‌شویم.

با از دست دادن آقای انوار در این فکر شد که خودش جای خالی او را پر کند. برای اینکار به ادبیات فارسی روی آورد. سرآغاز مطالعه اش سعدی بود زیرا آقای انوار همه آن شعر را از کلیات سعدی برایش از حفظ خوانده بود. هیچکدام از این کتابها را در خانه نداشت. ترس و تردید او را از پرس وجو در میان آشنایان بازداشت. ولی یافتن اینجور کتابها در بازار نیز کار آسانی نبود. هرچه بیشتر گشت ناامیدتر شد. بویژه کلیات سعدی نایاب بود. کتابفروشها با نگاه مشکوکی او را برانداز می‌کردند و او برای رد گم کردن، هر بار از هر کتابفروشی که بیرون می‌آمد سه چهار کوچه بی‌هدف پرسه می‌زد تا مطمئن شود کسی در تعقیبش نیست.

سرانجام تصادف عجیبی رخداد که او را به کتاب مورد نظرش رساند. يك روز در روز روشن موتورسوار کوری او را به جوی کنار خیابان انداخت. خودش کور بود و صاحب موتور که پشتش نشسته بود کوشش در هدایت موتور داشت. خواسته بود آرزوی بی‌معنی دوست کورش را برآورد. مرد کور دور و بر را نگاه می‌کرد و خنده مسخره ای بر لب داشت. فقط هنگامی که دوستش در جستجوی قربانی از موتور پیاده شد مرد کور هم تعادلش را از دست داد و بزمین افتاد.

او کتاب را زیر پل دید که به لای ولجن آلوده بود و فقط کلمه <کلیات> از زیر آب تیره پیدا بود. کتابرا برداشت و هیجانزده و مضطرب از خطای کور درگذشت. وقتی به خانه آمد لباسهایش را کند و کتابرا هم با خودش بزر دوش برد. برای فهم کامل شعر، قرآن را هم ضروری دید. زن از درک حالتهای شوهرش ناتوان بود. ورود قرآن بخانه را به ارتقاء رتبه شوهرش در اداره ربط داد.

حالا دورهٔ جدیدی از زندگی‌اش آغاز شد. پیش از این هیچگاه به اهمیت کلام نیاندیشیده بود. حالا نیازش بآن بیشتر از نیازش بخواب و خوراک بود. شبها ساعت‌های متوالی می‌نشست و می‌خواند. چیزی نگذشت که بدنش هم دستخوش دیگرگونی‌های روحی‌اش شد. سحرگاه با درد قلبش از خواب برمی‌خاست. کوشید موضوع را نادیده بگیرد ولی با اوج گرفتن درد بر نگرانی‌اش افزود. دکتر از بیماری لاعلاجی اسم برد که گویا مادرزادی بود ولی قرص هائی باو داد که از شدت درد می‌کاست و زندگی در آن بدن را قابل تحمل می‌کرد. وقتی بخانه آمد بزنش گفت از این پس نان و مربا خواهد خورد. از خودش پرسید آیا این همان بیماری آقای انوار نبود؟ عمه جون گفته بود شهر را که پشت سر می‌گذاری میرسی به ویلا. نشانی‌اش گل‌های خرزهره ایست که در هر دو طرف در به شکلی وحشی روئیده اند. و حالا که با پشت سر گذاشتن ویلا ردیف گل‌های خرزهره را هم رد کرده بود حتی زنش بحرف آمد و گفت <نگهدار! همینجاست>

ایستاد و دنده عقب گرفت و کنار در ویلا ترمز کرد. در تاریکی سوراخ کلید را جست ولی کلید در دست زنش بود. قفل را هم یافته بود و داشت کلید را در آن می‌چرخاند. هرچه کرد باز نشد. مرد گفت بگذار من آزمایش کنم. هردوشان چندین بار کوشیدند و بی نتیجه ایستادند. زن به یاد فقههٔ صاحبخانه افتاد و تازه احساس حقارت کرد. حالا او نیز در زیر باران داشت خیس می‌شد. به سفارش شوهرش در ماشین پناه گرفت. سه جفت چشم از درون ماشین به خانه ای زل زده بودند که در بروی‌شان نمی‌گشود و همهٔ اسرار خود را پشت دیوار عریض و ردیف گل‌های خرزهره پنهان کرده بود.

مرد از دیوار بالا رفت. زن از پشت شیشهٔ ماشین خواست چیزی به شوهرش بگوید ولی مثل سایه در شب خاصیت محو شدن داشت. حس غریبی به مرد گفته بود این قفل فقط از درون خانه باز می‌شود. خرده شیشه هائی که برای جلوگیری از دزد بالای دیوار کار گذاشته بودند او را زخمی کردند. نگران زخم‌هایش نبود بلکه بیشتر بخاطر ظاهر دزدمانندش ناراحت بود. مدت زیادی بالای دیوار ایستاده و بخانه خیره شده بود. حالا پشت خانه دریا را نیز دید که صدایش بیشتر از خودش پیدا بود.

صدای يك مرد شمالی پائین دیوار او را ترساند ولی زود ترسش ریخت و بجایش احساس شرمساری نشست. آن نیز دیری نپایید زیرا مرد شمالی حدس او را تأیید کرده گفت در بزرگ آهنی فقط از درون باز می‌شود. تازه فهمید که زنش با مرد محلی آشنائی داده. بالاخره قفل با چرخش چندگانهٔ کلید گشوده شد. در بزرگ آهنی با فشار شب پس رفت و در برابر زنش و مرد شمالی باو احساس صاحبخانه دست داد. پیش از اینکه ماشین را بدرون ویلا براند مرد شمالی خداحافظی کرد. هنگام رفتن به لحن کنایه آمیزی گفت <مواظب باشید امشب آب نبردتان!> سپس در تاریکی و باران مثل سایه گم شد.

نور چراغهای ماشین خانهٔ متروک را روشن کرد. چندبار در چرخش سرگردان ماشین در بیکرانی دریا گم شد. سرانجام ماشین را نگاهداشت و زن با کلید دیگری در کوچک خانه را باز کرد. بچه ها باشارهٔ مادرشان از ماشین پیاده شدند و زیر باران با ذوق بچگانه ای درنگ کردند.

خانه خالی بود. دزد و صاحبخانه همه چیز را برده بودند. سیم‌های آویزان از سقف حتی سرپیچ نداشتند. ولی در و پنجره ها سر جای‌شان بودند. بسفارش صاحبخانه با خودش بالمش و پتو آورده بودند. شمع هم آورده بودند. چیزی نگذشت که خانه رونق فقیرانه ای یافت. در نور شمع نان و مربا خوردند و صدای خوف انگیز دریا را نادیده گرفتند.

زن داشت امنیت خانه را از نظر میگذراند. درها و پنجره ها را به آزمایش می‌گرفت. مرد به معنای حقیر هستی می‌اندیشید. چگونه می‌توان صاحب معنائی شد که بجای بیم و هراس وجود را آکنده از امید کند؟ زندگی در معنی بسیار متعارف يك تجربهٔ صرفاً بصری بود. پیش خودش فکر کرد که در طول زندگی همواره تماشاچی پدیده ها و رویدادها بوده. رویدادهائی که پنداشته بود هیچ نقشی در آنها ندارد. حالا بدلیل نامعلومی توازن این جهان ظاهراً موزون بهم خورده بود. در این جابجائی عجیب و غریب آیا فقط او بود که میان چاه و ستارگان در نوسان بود؟ یکبار دیگر معنای فارسی آن شعر در ذهنش طنین انداخت <ای که گفتمی پس از مرگ تو را خواهم دید!>

زن نگاه نگرانی بشوهرش انداخت. بچه ها به نور شمع عادت نداشتند و خواب آلود بودند. سکوت شان به دریا حاکمیت مطلق

بخشیده بود. چه دریای ناآرامی! امواجش چه هدفی در پیش داشتند؟ زن پرسید «شنیدی مرد شمالی چه می‌گفت؟»

مرد گفت «شوخی کرد.»

زن گفت «نه! مقصودش پیشروی دریا بود. مگر توی روزنامه نخواندی؟ خیلی از خانه‌ها را آب برده.» کنار پنجره ایستاده بود و در تاریکی هیولای دریا را می‌جست. مرد برخاست و در کنار زنش به تاریکی خیره شد. همه چیز را می‌توانست زائیده خیالاتش تلقی کند. گیرم زن سیاهپوش و آقای انوار هم خیالاتی بودند؛ بفرض اینهم که میز و نوشته روی آن همه حاصل خیالات و تصادف بودند؛ تکلیف آن خروس یهودی چه بود؟ در آن خانه نیمه متروک، چسبیده به اداره آنها زن و شوهر یهودی زندگی می‌کردند. پیرمرد را هیچگاه ندیده بود ولی پیرزن را گهگاه می‌دید که به حیاط می‌آمد و پای درختان سرو و افرا برای خروس پیرش دانه می‌ریخت. پنجره دفتر او به حیاط آنها باز می‌شد. پس از دیدار زن سیاهپوش و شاید پس از مرگ آقای انوار بود که دریافت خروس فقط با پیداشدن او در قاب پنجره می‌خواند. هر موقع روز که کنار پنجره می‌ایستاد خروس هم می‌خواند. این ماجرای مسخره نیز بر نگرانی‌هایش افزود. چگونه می‌توانست چنین چیزی را حمل بر تصادف کند؟ دیگر از نزدیکی به پنجره پرهیز داشت. يك روز غروب که توی دفترش نشسته بود و خطوط کنده روی میز را جلا میداد خروس خواند و او متعجب به پنجره نگریست و خودش را دید که کنار پنجره ایستاده بود. بدنش از ترس خشک شد ولی ماجرای شگفت انگیزتری رخداد. روحش در يك آن از بدنش پشت میز به بدنش کنار پنجره منتقل شد. آنوقت خودش را روی میزافزاده دید. دسته عاج يك چاقو از پشت گردنش پیدا بود. از دیدن جنازه خودش غش کرد و بزمین افتاد.

کارمندانی که او را روی زمین پیدا کردند وی را در بیهوشی به بیمارستان بردند. فردای آنروز که بهوش آمد سکوت عمیقتری اختیار کرد. مگر می‌شد از دیگران سراغ جنازه خودش را گرفت و از آنچه دیده بود گوشه‌ای بر زبان راند؟ نه؛ چنین چیزی را مستقیماً حمل بر جنونش می‌کردند. جای شکرش باقی بود که همه چیز را به حساب ضعف بدنش گذاشتند. قرص‌های دیگری هم باو دادند. پزشک‌های گوناگونی بالای سرش معاینه اش کردند و او در چشم هر کدام شان که خیره شد برقی از امید نیافت. درمان او در دست آنها نبود. نه؛ زخم او با این قرصها علاجی پیدا نمی‌کرد. ناگهان دریافت که در این دنیا چیزی بیشتر از تفاهم نمی‌خواست. از وقتی که با این جهان بیگانه شد آن پیوند ناپیدایش با آدمها را نیز از دست داد. این آدمهایی که کار می‌کردند و می‌اندوختند و قفس طاقت فرسای هستی را از رؤیاهای پیش پافتاده شان می‌انباشتند هیچ ربطی باو نداشتند. و عجیب تر از همه اینکه خودش هم تا چندی پیش یکی از این آدمها بود. همیشه پنداشته بود تنها فرقی با دیگران در شرمروئی بیش از اندازه اوست. فکر کرده بود در هر چیز دیگری به اندازه دیگران سهم برده است و حالا حتی در پیش پافتاده ترین موارد تفاهم تردید داشت. از خودش می‌پرسید آیا شیرینی مربا همان شیرینی است که دیگران می‌چشند و آیا آب بدهان من همان مزه ای را میدهد که بدهان دیگران؟ حتی اگر اینطور باشد نگرانی از آواز خروس - حتی اگر خروس یهودی باشد - مایه خنده آنهاست. هیچکس در لابلای نقش پرهج و مرج روزوشب در جستجوی تعبیری نیست و این همان چیزی است که آنرا عقل سلیم می‌نامند.

زن گفت «آرام باش. نمی‌دانم چی توی سرت می‌گذرد ولی سعی کن آرام باشی و از صدای دریا لذت ببری.» رختخواب دنجی پهن کرده بودند و بچه‌ها بخواب عمیقی فرورفته بودند. مرد گفت «چطور می‌توانم لذت ببرم وقتی که همه اش فکر می‌کنم دریا دارد مرا صدا می‌زند؟! نخستین باری بود که فکرش را اینطور برهنه بر زبان راند. زنش نگران شد ولی با هوشیاری موضوع را بشوخی گرفت و گفت «مثل ماهیگیرها حرف می‌زنی!» در دلش گفت «نه؛ مثل دزدها!» خودش احساس دزدها را داشت. توی هر خانه بیگانه‌ای که پامی گذاشت مثل دزدها یا آدمهای فراموشکار خاطره محوی از اتفاقات و اشیاء توی آنها داشت. در خانه آن زن سیاهپوش هم چنین احساسی داشت. هر بار که بآن محله مایل شد جلوی خودش را گرفت. ولی یکبار اختیارش را از کف داد و تا بخودش آمد آنجا بود. در آن محله فقیرنشین در جوی کوچکی آب را کد لجن بسته بود و بوی تعفن میداد. بچه کوچکی پابرنه در نیمروز بدنبال مادرش می‌گشت. آدمهایی سالخورده در کوچه روی چهارپایه نشسته بودند. بعضی شان سیگار می‌فروختند. ماشین‌ها بدنبال همدیگر و جب و جب راه می‌رفتند و بوق می‌زدند. يك نفر مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد. عصبی و خشمگین بنظر

می‌رسید. از کنار او که می‌گذشت گفت «مگر اینجا جهنم است؟» عابر دیگری که از مسیر مخالف می‌آمد به کنایه گفت «نخیر آقا بهشت است!» تبسمی بر لب داشت و چشمکی هم باو زد. گوئی در خانه را برای او باز گذاشته بودند که با نفسش پس رفت و او بیدرنگ بدرون خانه خزید. خانه کوچکی بود که همه چیزش با تصورات قبلی او جور در می‌آمد. در جستجوی صاحبخانه چندی چرخید. کسی نبود. در تنها اتاق بزرگش که آفتابگیر بود ایستاد. چه خانه عجیبی! یکدسته عکس بدیوار سنجاق شده بود که در میان آنها مقتول را باز شناخت. جز گنجه ای که روی درش آئینه قدی داشت يك پشته رختخواب هم در اتاق بود. پرده ای پستو را از اتاق جدا کرده بود. آنقدر محو تماشا بود که هیچ از خودش نپرسید در آنجا چه می‌کند و در جستجوی چه چیز است. از بیرون صدای اذان می‌آمد. خودش را چندی با عکسهای کودکی که بدیوار بود مشغول کرد. تصاویر در برابر چشمانش آنقدر زنده بودند که نمی‌دانست آیا واقعاً آنجا هستند یا ذهنش آنها را بدیدگانش تحمیل کرده. احساس مداوم فراموشی اندوهگینش کرد. صدای پای صاحبخانه بگوشش رسید. آنرا خوب می‌شناخت. دستپاچه بسوی گنجه رفت. تصویر خودش روی آئینه افتاد. سراسیمه در را گشود و توی گنجه را بررسی کرد. خالی بود فقط جانمایی کف آن بود. شتابزده آنرا بیرون آورد و بزمین گذاشت. بدرون گنجه رفت و در را بست. در آنجا پشت آئینه تصویر دق کرده ای از اتاق جلوی چشمانش گسترده. زن بآرامی پا در اتاق گذاشت و بسوی گنجه آمد. جانماز را از زمین برداشت و رو بروی او پهن کرد. اگر در گنجه را باز می‌کرد آنوقت چی؟ نه، بابت خودش ترسی نداشت. از این می‌ترسید که زن از صدای نفسش بگریزد یا از دیدنش وحشت کند. نفسش را در سینه حبس کرد. در تمام مدتی که زن نمازش را میخواند او دم نزد. ترجیح میداد بمیرد و آنجا نباشد. همه مدت محبوس در جهان دق کره پشت آئینه خودش را سرزنش کرد. وقتی زن دستش را به نیایش بلند کرد او چشمهایش را از شرم بست. او که بود و این چه جادویی بود که او را بانجا کشانیده بود؟

اگر این چیزها را برای کس دیگری تعریف می‌کرد بی‌تردید او را بدست پلیس می‌سپردند. چطور می‌توانست جلوی خودش را بگیرد؟ تا وقتی که آن زن سیاهپوش در آن شهر نفس می‌کشید آرامش نداشت. انگار در هر نفسش او را فرامی‌خواند. آیا بهتر نبود همان روز در گنجه را می‌گشود و در میان نماز غافلگیرش می‌کرد؟ اگر زن از وحشت نمی‌مُرد آنوقت چی؟ آنوقت خودش از وحشت می‌مرد. نه، جادویی در کار بود که درکش از فهم و توان بشر بیرون بود. زن سیاهپوش او را جادو کرده بود. آیا بهتر نبود از آن شهر بگریزد و در شهری دیگر با نام و نشانی تازه پناه و آرامش بجوید؟ حتی بسرش زد که بی‌خبر از زنش شهر را ترك کند. به هیچکس حرفی نزنند. برود. برای همیشه برود تا از جادویی که او را تسخیر کرده رها شود.

به همین قصد بود که سوار نخستین اتوبوس دم دست شد. خودش را روی صندلی رها کرد و گوئی برای گریز از دیگران چشمهایش را بست. ناگهان شهر پشت پلکهای بسته او شکل خیالی و مخوفی پیدا کرد. آسمان تیره بود و خانه های بیقواره شهر از بیرون با تیغه های تیز آهنی بشکل چاقو پوشیده بودند و از دور شکل خار را تداعی می‌کردند. کف زمین میخ و خرده شیشه پاشیده بودند و مردم پابرهنه بدنبال اتوبوس می‌دویدند و عاجزانه دست به شیشه پنجره می‌کشیدند. مادری نوزادی را که بغل کرده بود بلند کرد و به شیشه چسباند. نوزاد دستش را دراز کرد. دستش از شیشه گذشت و بدرون آمد. يك دست گوشتی و زنده که حرکت دست شیرخوارگان را داشت ولی تکان انگشتهایش او را به یاد حرکت انگشت پیرمردها حین نیایش انداخت. از تماس با آن می‌ترسید و پرهیز داشت. بالاخره راننده گاز داد. دست بچه بیرون رفت و اتوبوس از جمع دوندگان فاصله گرفت.

وقتی به انتهای خط رسید او هنوز در خواب بود. راننده مجبور شد برخیزد و او را بدست خودش بیدار کند. وقتی چشمهایش را گشود صدای راننده را شنید که می‌گفت «رسیدیم عمو!» آیا این همان راننده اتوبوسی نبود که تصادف کرد و پس از تهمت مستی از ترس در بیابان گریخت؟ انگار راننده هم او را شناخت که لحظه ای پس رفت و ترسش را بروز داد. پرسید «خوب خوابیدید؟» گفت «در این دنیا مگر می‌شود راحت خوابید؟». در آنروز تصادف او و راننده به بیرون پرتاب شدند. وقتی بالاخره اتوبوس از معلق زدن ایستاد کوشیدند مسافرانی را که مثل کرم درهم میلولیدند از اتوبوس چپه شده بیرون بکشند. راننده سعی در نجات پیرمردی داشت که دهان به نفرینش گشوده بود. هنوز پیرمرد را بیرون نکشیده بود که پیرمرد بصورتش تف انداخت و گفت «مرتیکه بدمست!» آنوقت

راننده هراسان در بیابان گریخت و پشت تپه های خشك محو شد. نجات مسافران در بیابان بدوش او افتاد تا ماشینهای دیگری از راه رسیدند و بكمك شتافتند.

برای يك لحظه پنداشت رمز کار را باید از مرد راننده پرسید. هر چه باشد او به بیابان گریخته و بی تردید بی خبر از همه کس زندگی تازه ای با نام و نشانی تازه در پیش گرفته. برگشت که او را صادقانه به پرسش بگیرد ولی دید راننده در جای قبلی او دراز کشیده و در خواب عمیقی فرورفته است. از اتوبوس که پیاده شد دریافت که در قبرستان است. خودش را سرزنش کرده گفت آدم وقتی بدون فکر قبلی سوار هر اتوبوسی می شود کارش به همینجا می کشد.

پیدا بود بلند حرف زده چون زنش پرسید <کدام اتوبوس؟>

مرد بخودش آمد و پرسید <چی؟> زنش گفت <داشتی می گفتی آدم وقتی سوار هر اتوبوسی می شود کارش بهمینجا می کشد.>

گفت <مثل اینکه دارم دیوانه می شوم. همه اش با خودم حرف می زنم.>

زن گفت <نه، در خواب حرف می زدی>

گفت <کدام خواب؟ اصلاً پلکهایم برهم نمیرود.>

پرسید <حالا کدام اتوبوس را می گفتی؟>

گفت <اتوبوسی که مرا به قبرستان برد. اصلاً نمی خواستم به قبرستان بروم. همینطوری بی فکر سوارش شدم. بعد هم خوابم برد. وقتی چشم باز کردم آنجا بودم.> زن ساکت بود و گوش می کرد. گفت <راستی راننده آن اتوبوس یادت هست؟ همان که از ترس توی بیابان فرار کرد!>

زن گفت <آره آره قیافه اش جلوی چشمم است.>

گفت <راننده همان اتوبوسی بود که مرا به قبرستان برد. وقتی بیدارم کرد مرا شناخت و ترس برش داشت.>

پرسید <تو چکار کردی؟>

گفت <اصلاً برویش نیاوردم.>

پرسید <راست راستی مست بود؟>

گفت <نمی دانم ولی اگر نبود از ترس چی فرار کرد؟>

گفتگوی کوتاه با آرامش بخشید. پیش خودش گفت زبان برای همین است. زن برای همین است. انسانها بهمديگر نیاز دارند و گرنه در جهان خصوصی شان براحتی از دست می روند. مدام باید به انسان یادآوری کرد این جهان مال همه است.

زن گفت <چرا اینقدر بخودت سخت می گیری؟>

پس از مکث بلندی جواب داد <اگر من بخودم سخت نگیرم پس کی بگیرد؟>

زن گفت <می دانم ولی اینطوری هم درست نیست. نمی گویم بی بندوبار باش. نمی توانی و درست هم نیست. ولی خودت را آزار نده. اینقدر فکر نکن. به من فکر کن. به بچه هایت فکر کن. آیا ما باعث خرسندی خاطرت نیستیم؟>

گفت <نگرانم. دلشوره دارم. و به هر چیزی که دست می زنم حالت آدمهای فراموشکار را دارم. این مرض نیست که با يك قرص خوب شود. نمی دانم چه مرگم است.>

زن گفت <بخواب... بخواب...> و با دستش موهایش را نوازش کرد. صدایش حالت جادوگری را داشت که در خواب کردن کسی می کوشد. ولی صدای دریا بر صدای او چیره گشت. خوف انگیزتر از پیش شد. با برخاستن شوهر زن نیز برخاست. هر دو از پشت پنجره به تاریکی زل زدند. پس از مدتی که به تاریکی خو کردند دریا را دیدند. دیوار بلند سیمانی جلوی دریا را هم دیدند. این دیوار را برای جلوگیری از پیشروی دریا بنا کرده بودند. خنده دار بود. دیوار سیمان در برابر دریای متلاطم مسخره بنظر می رسید. سازندگان این دیوار تصویری از دریا و موجهای خروشانش نداشتند. زن برای اینکه از هول و هراس بکاهد دوباره سر گفتگویی را گشود. پرسید <توی قبرستان چکار کردی؟>

مرد گفت «اول خواستم برگردم به شهر ولی راننده ها همه در گرمای نیمروز خوابیده بودند. قبرستان مثل بازار شلوغ بود. مردم از گرما کلافه بودند. به مسجد رفتم و دست و رویم را توی حوض صحن شستم.» گرمای آنروز را تا مغز استخوانهایش بخاطر آورد. نمازگزارانی که مقابل او سجده رفتند - حتی اگر اینکارشان حاصل تصادف بود - او را به انقلابی روحی کشاندند که آنرا دور از توانائی خودش پنداشته بود. کنجکاو، جسارت، دلشوره و افکار بی‌انتها در ابعادی نجومی بسویش حمله ور شدند و بهمین دلیل هرکدام از این احساسات ترسی هنگفت را نیز بدنبال خود داشتند.

زن گفت «من از هیچ چیز ترسی ندارم.»

مرد پرسید «نه؟»

زن گفت «نه. خداوند با من است.» پس از مکث بلندی افزود «یادت هست؟ بزیارت رفتیم و همان شب من خواب این بچه ها را دیدم. همه چیز همانجوری شد که خوابش را دیده بودم. الآن هم دعا خوانده ام و همه راه دعا خوانده ام و می‌دانم هیچ چیزی نخواهد شد.»

به یاد حرم افتاد. چه غوغائی بود! و در ازدحام نیایش آدمها، وقتی نفسها و نیایشها و آرزوها با همدیگر می‌آمیخت نفس او می‌گرفت. بدجوری بی‌حال می‌شد. با این وجود سرپا ایستاد زیرا مردی که خودش را با او آویخته بود در چشمانش زل زد و از او شفا خواست. نابینا بود و زمانی که بینائی یافت او را نشناخت. فریادی برداشت و مردم جامه هایش را دریدند. و او دیگر لزومی نداشت زور بزند سرپا بایستد زیرا جمع هیجانزده مردم مثل آب او را با خود برد و او مانند پر کاهی بر آب در میان مردم شنا کرد و خودش را بافتاب رساند. برایش آب آوردند و با بوی خوش گلاب بهوش آمد. زنش هم بهمین موضوع می‌اندیشید که گفت «همیشه میان مردم غش می‌کنی، اینرا هم باید چاره کرد...»

بخودش گفت اگر دیوار فروبریزد چی؟ بزنش گفت «از این می‌ترسم که چشمهایم را برهم بگذارم و در این فاصله دریا دیوار را خراب کند و توی باغ سرازیر شود. آنوقت خانه را هم آب خواهد برد.»

زن گفت «می‌خواهی نوبتی بخوابیم؟ تو بخواب و من کشیک دریا را میدهم.» مرد خنده اش گرفت. گفت «نه، من اصلاً خوابم نمی‌برد.» صدای برخورد دریا با دیوار، صدای در زدن را تداعی می‌کرد. نه، مخوف تر از این حرفها بود. مثل پتک آهنگری بود که مدام بر سندان می‌کوفت. اصلاً آمدن به شمال در این حال و اوضاع تدبیر غلطی بود. آدم وقتی از خودش مطمئن نیست باید پایش را از خانه اش بیرون نگذارد. چه رسد باینکه موضوع پیشروی دریا هم در میان باشد! گفت حیواناتی را می‌شناسم که وقتی احساس خطر می‌کنند ساعتها بی‌حرکت می‌ایستند. مثل سنگ می‌ایستند و تکان نمی‌خورند.

زن گفت «اینطور که پیداست دریا تا صبح کار خودش را می‌کند.» در کار خودش پیگیر بود. پیگیرتر از آهنگران موج بر دیوار می‌کوفت. حیاط کوچک بود و میان آنها و دریا فاصله زیادی نبود. حالا دیگر در تاریکی خیلی چیزها را میدیدند. حتی یکبار مشتی آب به پنجره پاشید که معلوم نبود از دریا بود یا باران بود! بزنش گفت «تو بخواب من بیدارم!»

زن پرسید «اگر اتفاقی بیافتد؟»

مرد گفت «من هستم. اگر اتفاقی بیافتد بیدارت می‌کنم.»

زن گفت «خوابم نمی‌آید.» اینرا وقتی گفت که ظاهراً متقاعد شده بود که برود و بخوابد.

توی دلش گفت همه اش کار آن زن سیاهپوش است. او می‌داند که من قلب رئوفی دارم. جادوی او مرز نمی‌شناسد. سپس در مانده و عاجز از خودش پرسید «چرا من؟» تصمیم گرفت به حیاط برود و دریا را از نزدیک بررسی کند. زنش کوشید منصرفش کند. گفت «بهرتر از این است که تا صبح پشت این پنجره بنشینم و تماشا کنم. شاید وضع دیوار چندان بد نباشد. آنوقت می‌توان با خیال راحت خوابید.»

زن متقاعد شد. وقتی مرد رفت زن بیتابانه در جستجوی شوهرش صورتش را به شیشه چسباند. هنوز او را پای درخت پرتقال ندیده بود که صدای مهیب موج را شنید و در پی آن صدای ریزش دیوار را هم شنید. مرد زیر درخت ایستاده بود و داشت فکر

می‌کرد اصلاً هدف از سفر همین بوده. دیوار جلوی روی او شکست و دریا تا پیش پای او آمد و برای اینکه ترس او را بریزد دوباره پس رفت. انگار در آمدوشدش معنائی داشت. چند قدم پیش رفت و از هیبت دیواری که فرو ریخته بود شگفتزده شد. ورقه‌های بتون مثل صفحه کاغذ در آب جابجا می‌شدند. آنقدر او و دریا بهم‌دیگر نزدیک شدند که آب تا زانوانش را پوشاند. زن از پشت پنجره به شیشه زد ولی صدایش بگوش نرسید. یکبار که آب تا سینه اش بالا آمد او را از زمین برداشت و چند قدم با خودش برد. وقتی دوباره فرو نشست متوجه جنازه مردی شد که بدور او پیچ خورده بود. زن جنازه را ندید ولی شوهرش را بخوبی دید. داشت می‌گریست. در آن ظلمات روزنامه‌ها را هم دید و از خودش پرسید اینهمه روزنامه در آب چه می‌کند؟ حالا دیگر ترسش ریخته بود. در عوض پرسشهای گوناگونی در سرش جولان می‌دادند. شوهرش را توی آب دید و يك لحظه پنداشت تلاطم دریا بخاطر دست و پا زدن اوست.